

آلو، آلو...



ریزه میزه کنار خاله ریزه نشسته بود.

خاله ریزه از شهر خودشان آمده بود. مهمانشان بود.

خاله ریزه پرسید: «ساعت چند است؟»

ریزه میزه برگشت، ساعت دیواری را نگاه کرد و گفت:

«۱۰ دقیقه مانده به ۷»

کمی گذشت. خاله ریزه دوباره پرسید: «ساعت چند است؟»

ریزه میزه باز هم به ساعت نگاه کرد. گفت: «۵ دقیقه مانده به ۷»

کمی بعد خاله ریزه دوباره همین را پرسید.

ریزه میزه با تعجب به خاله نگاه کرد.

خاله ریزه خندید و گفت: «راستش نمی دانم در شهر شما،

وقت اذان کی است! دلم می خواهد نمازم را اول وقت بخوانم!»

ریزه میزه با خودش گفت: «خاله جان مهمان ماست. مهمان، عزیز

خداست. باید کاری برایش بکنم.»

یک دفعه صدایی توی گوشش گفت:

«بدو بدو ریزه میزه... چاره‌ی کار رو میزه!»

ریزه میزه دوید. گوشی تلفن را برداشت.

شماره گرفت: ۱۹۲

صدایی از آن طرف گفت:

- وقت اذان مغرب...

ریزه میزه با خوش حالی داد زد:

- خاله جان، دلت شور نزن. تا وقت اذان ۱۰ دقیقه

مانده است!



● مهری ماهوتی

● تصویرگر: شیوا ضیایی